

گره‌ی تشنه

میو، میو، میو.

صدای گره از بیرون می‌آمد.

او عبایش را درآورد و روی میخی آویزان کرد. آستین هایش را بالا زد. می خواست وضو بگیرد. در گوشه‌ی اتاق یک تشت و کوزه‌ی آب بود. همیشه نزدیک ظهر، همان جا وضو می‌گرفت و به مسجد می‌رفت. کنار تشت نشست. یک دستش را دراز کرد و کوزه‌ی آب را برداشت.

ناگهان سر گره از پشت در پیدا شد، گره را دید اما گره به دیدن او ترسید و سرش را پنهان کرد. او به فکر فرو رفت. همین که تصمیم گرفت آب بریزد، دوباره کله‌ی گره از پشت در پیدا شد و چشمان فیروزه‌ای رنگش را به چشمان او دوخت و با صدایی که بیشتر شبیه التماس بود میو میو کرد.

او لبخند زد و با خود گفت حتماً گره‌ی بیچاره تشنه است. کوزه را خم کرد و لبه‌ی آن را به تشت تکیه داد، طوری که آب به لبه‌ی کوزه رسید. آن وقت از جا بلند شد. چند قدم عقب رفت تا گره نترسد و نزدیک شود و با خیال راحت آب بخورد. گره آهسته به اتاق آمد ولی از چشم هایش معلوم بود که می‌ترسد. کمی به این طرف و آن طرف نگاه کرد.

یکی از خدمتکارهای مرد آمد و خواست گره را از اتاق بیرون کند. گره سر جایش ایستاد. آن قدر تشنه بود که نمی‌توانست از آب دل بکند. او با اشاره‌ی دست به خدمتکارش فهماند که برگردد و گره را راحت بگذارد. گره به سرعت به طرف کوزه‌ی آب رفت و تند تند آب را لیس زد. او ایستاد و گره‌ی خالی قشنگ را تماشا کرد. وقتی گره آب خورد، یک لحظه به چشم‌های مرد نگاه کرد، بعد یک صدای "میو"ی کوچولو از خودش درآورد و بیرون رفت.

او با لبخند کنار تشت نشست و وضو گرفت.